

گفت‌وگویی پیترباگدانویچ با هواردهاکس در مورد «داشتن و نداشتن»

فیلم داشتن و نداشتن چگونه شکل گرفت؟

به همبستگی گفتیم می‌خواهم از بدترین کتابت فیلمی بسازم، و او با ترش رویی پرسید «کدام بدترین کتابت؟» و من جواب دادم: «اون آشغالی که اسمش داشتن و نداشتن است.» او گفت: «خب به پول نیاز داشتم.» و من گفتم: «این برام اهمیتی نداره.» او ادامه داد: «نمی‌تونم فیلمی از اون دربیاری.» من جواب دادم: «البته که می‌تونم.» ده روز بعد در جریان ماهیگیری دور هم نشستیم و در این مورد حرف زدیم که شخصیت‌ها چگونه با هم برخورد کرده‌اند، چمنی ادم‌هایی هستند و به کجا می‌رسند. بعد فتم حقوق کتاب را خریدم و تغییراتی را که با همبستگی حرفش را زده بودیم آغاز کردم.

و شما از ویلیام فاکنر خواستید روی قصه همبستگی کار کنید.

بله و همه چیز خوب پیش رفت. فاکنر فکر می‌کرد کار همبستگی چقدر خوب بوده، و همبستگی هم فکر می‌کرد کار فاکنر قابل قبول است. اما خب فکر می‌کنم همبستگی تا حدی به فاکنر حسودی می‌کرد. هر کدام در مورد روش نوشتن دیگری اظهار نظرهایی می‌کردند.

آیا در این زمینه با یکدیگر همکاری هم کردند؟

آه، نه.

شخصیت لورن با کاکال چگونه گسترش یافت؟

وقتی روی قصه کار می‌کردیم جول فرتمن صحنه‌ای نوشت که در آن دختری پایه بندر غریبه‌ای می‌گذشت و کیف پولش را می‌دزدیدند. صحنه را خواندم و گفتم: «خب، خب، فکر می‌کنم چیز پر تپ و تاب‌تری در این دختر بیچاره که کیفش را دزدیده‌اند وجود داره.» و او جواب داد: «باشه، باشه.» و رفت صحنه‌ای نوشت که در آن دختر کیف پول مردی را می‌زد. چیزی که در فیلم هم هست و برای تماشاگران بسیار جذاب بود. این که کیف پول دختر بیچاره‌ای را در مکان غریبه‌ای بزدند کسالت‌بار و زنده بوده، اما این که همان دختر بیچاره کیف مردی را بزند جذاب‌تر به نظر می‌رسید. بعد در ادامه همان صحنه بوگارت به دختر می‌گفت: «بیا ببینم.» می‌خوام وقتی کیف‌رابه اون مرد پس می‌دی قیافه‌اش را ببینم.» و وقتی مرد از باکال می‌پرسید: «کیفو از کجا آوردی؟»، باکال جواب می‌داد: «دزدیدمش.» تماشاگران از تماشای این صحنه لذت بردند، از صداقتی که در همه چیز آن جاری بود.

فهمیدیم باکال در عین جذابیتش نوعی گستاخی هم دارد و صراحتش را با یوز خندی عرضه می‌کند. بنابراین به بوگی بوگارت [گفتم: «می‌خوام کار بازم‌های بکنیم. تو صریح‌ترین و گستاخ‌ترین آدم فیلم هستی. ولی این دختره رو از تو گستاخ‌تر و صریح‌تر می‌کنیم. همین نکته یعنی غرور و تکبر دو نفره که ماهیت خوبی داشت فیلم را جذاب کرد. اما نمی‌توان این

ترکیب را مثلاً با جان وین در آورد. البته در هاتاری هم چند صحنه خوب با وین داشتیم. جایی دختره به او می‌گفت: «یک گاو دنبالم کرده بود.» و وین جواب می‌داد: «مطمئنی برعکس نبود و تو دنبالم آورده بودی؟» ولی همین گفت‌وگو هم از نوع بوگارتی بود.

در صحنه‌ای که بوگارت و پاکال برای اولین بار همدیگر را می‌بینند، طوری بهم نگاه می‌کنند و صحنه به مارسل دالیو کات می‌شود که به آن دو نگاه می‌کنند. که آشکاراست انفجاری بین آن‌ها رخ می‌دهد.

فقط برای تأکید بود. بهتر است در خیلی موارد به جای استفاده از کلام، از سکوت استفاده کنیم. نفر سوم که به آن دو نگاه می‌کند به شما نشان می‌دهد که چیزی در آن رابطه یافته.

آن قضیه تکرار شونده «زنیور مرده» از کجا آمد؟ رفیقی داشتم که این قصه را تکرار می‌کرد. می‌گفت: «آیا تا به حال زنیور مرده‌ای تو رو نبی زده؟» و بقیه می‌گفتند: «منظورت چیه؟ به زنیور مرده چطوری نیش می‌زنی؟» و او جواب می‌داد: «بهار پامو گذاشتم روزنیور و منو نیش زد.» و بعد آن‌ها می‌گفتند: «چطور چنین چیزی امکان داره؟» و این مکالمه ادامه پیدا می‌کرد و همه گیج می‌شدند. فکر کردم خیلی بازم‌س از این قضیه در فیلم استفاده کنیم.

و در فیلم سرانجام کسی در برابر این قصه او واکنش نشان می‌دهد. والتر بران، باکال را دوست داشت چرا که او پاسخ بوگارت را در قبال قصه «زنیور مرده» به او داده بود. یعنی بر سیده بود: «نه ولی تو چی؟» یا «چرا تو اونو نیش نزدی؟»

بله بران در آن فیلم خیلی بازمه بود. صحنه اصلی فیلم جایی بود که باکال پشتش را به بوگارت می‌کرد و می‌رفت.

وقتی به بوگارت گفتم او را کله‌شق‌تر از تو نشان می‌دهم او گفت: «فکر می‌کنم شناس زیادی داشته باشی که اون صحنه‌ها رو در بیاری.» و من جواب دادم: «به چیزی بهت بگم؟ در همه صحنه‌ها اون حرف‌اشو می‌زنه و تو رو اون وسط بلا تکلیف می‌ذاره.» و او گفت: «باشه حرفه پس می‌گیرم.» به هر حال فکر می‌کنم در دل این چنین رابطه‌ای بهتر می‌شه علاقه‌دوتا آدمو به هم نشون بدی.

شنیدم کار کردن با بوگارت همیشه هم چندان آسان نبود، ولی او با شما راحت کار می‌کرد.

... وقتی چیزی برایش جذاب بود سخت کار می‌کرد، و اگر توجهش را جلب نمی‌کردت به کار نمی‌داد.

آیا شخصیت بوگارت را در فیلم بر اساس آنچه از او در ذهن داشتید شکل دادید؟

فکر می‌کنم این در هر فیلمی اتفاق می‌افتد، و عملاً همه چیز را برای بازیگران بازنویسی می‌کنید. هرگز سعی نکرده‌ام

بازیگر را مجبور به بازی در نقشی کنم که تناسبی با آن ندارد. آسان‌تر است که در مورد کارهایی که بلدند و بازی کرده‌اند بنویسید تا چیزی‌های دیگر. وقتی کار را شروع کردم به بوگارت گفتم: «ببینم تا حالا خندیدی؟» و او جواب داد: «ببین یکی از لب‌هایم (به دلیل صدمات یک آسیب دیدگی) بی‌حس است و بنابراین نمی‌توانم بخندم.» من گفتم «چی می‌گی؟ همین شب پیش بود که سر حال بودی و حسابی لبخند زدی. محض رضای خدا هر از گاهی لبخند بزنی.» و او شروع کرد به لبخند زدن. بوگارت پس از این فیلم این خنده‌اش را در همه فیلم‌های بعدی‌اش حفظ کرد که وجه متفاوتی به او بخشید.

می‌دانم خیلی تلاش کردید او را درگیر فیلم کنید...

باید این تلاش را در مورد هر بازیگری، ولو خوب، انجام می‌دادید. کسانی مثل جان وین، گری کوپن، رابرت میچام و دین مارتین. ولی کار کردن با بوگارت بسیار آسان بود. فکر می‌کنم هنوز هم توانایی‌های بازیگری او چندان مورد توجه قرار نگرفته. بدون کمک او نمی‌توانستم بازی خوبی از لورن باکال بگیرم. ببینید کم‌تر بازیگران مردی هستند که اجازه دهند یک دختر جوان صحنه‌ها را از آن خودشان کند. اما خب او عاشق دختره شد، دختره هم عاشقش شد و این کار را آسان کرد.

می‌گویند فیلم وجوه ضدفاشیستی دارد و بوگارت زمانی واکنش نشان می‌دهد که می‌بیند آزادی فردی رفقایش را گرفته‌اند.

من اصلاً نمی‌دانم «ضدفاشیست» یعنی چه، بنابراین پاسخی ندارم.

خب دوران جنگ بود...

می‌دونی که من هرگز به این چیزها علاقه‌ای نداشته‌ام.

بنابراین فیلم در مورد چیست؟

تا آن‌جا که می‌دانم همه چیز زمینه‌ای برای یک قصه عاشقانه در مکانی نامتعارف بود. ما با قصه همبستگی وی وارد این زمینه شدیم. قصه او اگر اشتباه نکنم در کوپا می‌گذشت و در مورد یک انقلابی بود. فیلم مادر مارتینیک جریان داشت.

بنابراین چندان به مسائل سیاسی در فیلم فکر نمی‌کردید؟

توجه کنید که، چندان روی قصه وقت صرف نمی‌کنیم. در حقیقت نویسنده ما نگران شد و گفت: «من نیستیم، من می‌روم!» و من گفتم: «چرا؟» او جواب داد: «چهار حلقه از فیلم گذشته و تو هنوز می‌ترسی قصه رو تعریف کنی.» من گفتم: «به نظر من خودم را از آن دور نگاه داشته‌ام، چرا که ملال‌آور است.» بنابراین ما به قصه دیگری نیاز داشتیم. منظورم به چیزی که صحنه‌ها و موقعیت‌ها را توجیه کند. مثل صحنه‌ای که بوگارت مرد زخمی را مداوا می‌کرد و زن مرد غش می‌کند و بوگارت او را از زمین بلند می‌کند و باکال می‌گوید: «چی می‌خوای و زنشو حدس بزنی؟» مادنیال چنین لحظاتی بودیم. ▶

آن چه می‌خوانید بخشی از مصاحبه طولانی پیتر باگدانویچ با هوارد هاکس است که در آوریل ۱۹۶۲ انجام شده و در کتاب «گفت و گو با کارگردانان اسطوره‌ای» چاپ شده. هاکس خاطره‌های جذابی تعریف می‌کند، ولی مثل همیشه گفت‌وگوهایش را چندان جدی نمی‌گیرد. بنابراین هر چند تلاش باگدانویچ برای رسوخ به سایه‌روشن‌های برگردان قصه همینگوی به فیلم ناکام می‌ماند و هاکس کماکان به وجوه سیاسی و اجتماعی پوز خند می‌زند، اما نوع نگاه او به چهارچوب قصه و از آن مهم‌تر شخصیت‌ها و ستاره‌هایش عیان می‌شود و راهگشا است. (ح.ص)

